

## صدرالدین عینی\*

شاعر و نویسنده تاجیکستان شوروی

### حبیب یغمائی

بنده نه به تاجیکستان رفته‌ام، و نه به زبان تاجیکی آشنایی دارم. چند کتاب از تاجیکستان برای کتابخانه خور فرستاده‌اند از جمله کتابی است از یادداشت‌های مرحوم صدرالدین عینی در چهار جلد به قطع سه ورقی در ۱۴۵۰ صفحه که گویا ناتمام مانده است.

من خواستم بدین کتاب نظری کوتاه بیفکنم و بگذرم، اما شیوایی و شیرینی مطالب چندان فریفته‌ام کرد که تا به پایان نبردم از دست نهادم. درست است که بسیاری از لغات و تعبیرات آن تاجیکی است اما پیوستگی عبارات آن فارسی است، فارسی لطیف و آشنا که مطلبی نامفهوم نمی‌ماند، و گذشته از این مطالبی در رسم و روش و خوی و آداب مردم آن عصر دارد که خاطرات نسل کهنه ایران را زنده می‌کند، (نسلی که من از آن هستم). وقتی به بنده تکلیف شد در این مجمع سخن کنم، مناسب‌تر شمردم که در

---

\* یغما، شماره ۲۹۰، آبان ۱۳۵۱، صص ۴۸۰ تا ۴۸۹.

موضوع یادداشت‌های عینی باشد. به صراحت تمام بگویم مأخذ و منبع اطلاعات من فقط همین کتاب است. نه کتاب‌های دیگر که در دسترس بوده خوانده‌ام، و نه به فرهنگ‌های فارسی در تحقیق بعضی از لغات و اصطلاحات رجوع کرده‌ام، و نه استقصائی دیگر به کار بسته‌ام، و نه معانی همه لغات تاجیکی این کتاب را به حدس و قرینه دریافته‌ام، که این همه برعهده جوانان مستعد است.

نخست اجمالی از احوال مؤلف که از یادداشت‌های او استخراج شده با انتخاب قطعاتی از آن که منطبق با موضوع سخن است به عرض می‌رسد و از آن پس نمونه‌ای از لغات و اصطلاحات و روش انشاء متداول در منطقه سمرقند و بخارا.

### شرح حالی از مؤلف

صدرالدین عینی از دهکده ساکتی از توابع بخارا است و تولدش در سال ۱۲۹۶ هجری قمری.

جد پدرش سید عمر خواجه مردی هنرمند بوده که درودگری، بافندگی، بنایی، تراش کردن چرخ آسیا، از آن هنرهاست. خواندن و نوشتن هم می‌دانسته. وقتی مسجدی، در دهکده‌ای دیگر خراب شده او را برای تعمیر آن مسجد برده‌اند، و پس از پایان کار چون در آن دهکده با سواد نبوده نگاهش داشته‌اند و امامت مسجد را بدو سپرده‌اند.

پسر سید عمر خواجه، یعنی پدر صدرالدین در این هنگام در بخارا درس می‌خوانده، در بازگشت دختری از بزرگان دهکده را به نام «زیور آی» به زنی اختیار کرده و از او فرزندان آورده که یکی صدرالدین است. این زیور آی زنی

پاک اعتقاد بوده و در امور مذهبی از نماز و روزه و جز اینها مواظبت دائمی داشته است.

زندگانی این خانواده با سختی و رنج و مشقت بسیار توأم بوده چه درآمد کسب و کار و محصول زمینی ناچیز هزینه زندگی را تأمین نمی کرده است. با این مصائب پدر خانواده در تعلیم و تربیت فرزندانش اهتمامی به کمال داشته است.

صدرالدین در شش سالگی به مکتب دهکده رفته، و پس از چندی پدرش او را به بخارا برای تکمیل تحصیلات برده، ورود به شهر بخارا را از خودش بشنوید:

«ما وقت خفتن به شهر بخارا رسیده از دروازه سمرقند آن به درون شهر درآمدیم. نظر به قول پدرم اگر پنج دقیقه دیر می کردیم در بیرون شهر می ماندیم چون که دروازه های شهر در وقت خفتن یعنی بعد از یک و نیم ساعت فرو رفتن آفتاب بسته شده کلیدهایشان به میرشب شهر فرستاده می شدند.

درون شهر تاریک بود. در دروازه خانه شهر در پیش دروازه بان یک پیسوز که با پیه و روغن و زغیر می سوخت روشنایی خیره ای می داد. غیر ازین در یکان جای کوچه شهر شمعی چراغی یا فانوسی نبود از بسکه حولی های بخارا در طرف کوچه دریچه و روزنی نداشتند از آنها هم به کوچه روشنایی نمی افتاد. کوچه های سنگی که در دو طرف آنها خانه های دو آشیانه و سه آشیانه بنا یافته بودند منظره گور ماندی را به یاد کس می آوردند.

ما از کوچه های این شهر تاریکستان اندوهگینانه رهسپار گردیده به پیش

مدرسه میرعرب رسیدیم ...»

پدر صدرالدین مردی مسلمان و روزه‌گیر و نمازخوان بوده، به مسائل شرعی آشنایی تمام داشته، با دیوانیان، و قاضیان، مخالف و بی‌آمد و رفت بوده، از تربیت و تعلیم فرزندان غافل نمی‌مانده، به صائب ارادت خاص داشته و خود او نیز گاهی شعر می‌گفته، در موضوع شعر و شاعری به پسرش می‌گوید:

«... من هم در تاریخ ایوان مسجدمان که همین سال استا عمکت (هدایت

خواجه) ساخت یک تاریخ شعری گفته‌ام و پارچه زیرین را خواند:

هدایت خواجه آن استاد ماهر

که باشد در هنرمندی نشانه

به سال «مرغ» این ایوان بنا کرد

بده بر مرغ او تو آب و دانه

«و ایضاح داد «مرغ» در حساب ابجد ۱۲۴۰ می‌برآید. اگر بوی آب و دانه»

که ۶۳ می‌باشد داده شود ۱۳۰۳ می‌برآید که تاریخ هجری همین سال است ... خواستم که شعرهای دیگر پدرم را هم بشنوم و التماس کردم که بیت‌های دیگرش را هم برای من خواند. او گفت: من شاعر نیستم آدم با یک بیت دو بیت گفتن شاعر نمی‌شود. هرکس که اندکی شعور دارد می‌تواند یک بیت دو بیت گوید در اصل ریشه کلمه شعر و شعور یک است. اما برای شاعر شدن اینها کفایه نمی‌کند. شاعر باید عیسا برین، بابا صائب برین، بیدل برین، حافظ برین، در هر مورد شعرهای خوب گفته تواند ...»

این پدر مهربان و نیک نهاد در وبای سال ۱۳۰۶ در ۵۷ سالگی وفات یافته

و صدرالدین را در ۱۲ سالگی یتیم و بی‌نوا گذاشته، آخرین وصیتش به فرزند این است:

« ... پدرم چشمانش را به طرف من گردانده گفت:

خوان، در چگونه دشواری باشد هم خوان، لیکن قاضی نشو، رئیس نشو، امام نشو، اگر مدرس شوی میلت.

بیمار چشمانش را پوشیده بعد از یکان دقیقه با حزن نفس کشیدن گرفت.

عمک با پخته آب چکانی را سر کرد. در این میان بیمار در جایش قد راست کردن خواست و به طرف من چشم دوخت. دوباره غلطید و دستانش یک جنبش خوردند و بعد از آن آرام گرفت این آرامی ابدی او بود.

درین وقت پدرم از روی حساب سال گردانی که حساب شمسی می‌باشد ۵۷ سال را پر کرده بود ...»

بیمارداری و پرستاری این طفل ۱۲ ساله از پدر و مادرش و خواهران و برادران کوچک‌تر از خودش و قرض کردن مخارج کفن و دفن آنان، داستان‌هایی است که خواننده را سخت غمگین و ناآرام می‌کند. در وداع با مادر بیمارش که به دهکده دیگر می‌رود و در آنجا می‌میرد، می‌گوید:

« ... از رفتن مادر چگونه متأثر شدن برادرانم را نمی‌دانم اما دل خودم بسیار ویران شد و کوشش می‌کردم که آواز نبرارم و بیمار را عذاب ندهم، لیکن از گریه بی‌آواز خودداری کرده نتوانستم. چشم به چشم مادر افتاد، از چشمان نیم مرده او قطره‌های بسیار خرد سرشک بر روی زب زرد شده باریک گردیده‌اش می‌شاریدند.

به هزار در آیی، گفت: در وقتی که خرها به حرکت درآمده بودند آنها از نظر غایب شده رفتند؛ من در دل خود: « او حالا نمی‌میرد نخاد که من از پدر و

مادر یکباره جدا شوم» گویان خود را تسلی دادم و چشمانم را که از اشک تلخ سوزش می‌کردند با آستین پاک کردم ...»

بعد از مرگ پدر و مادرش، صدرالدین دیگر بار به بخارا می‌رود و سال‌ها در مدارس قدیم آن شهر: مدرسه میرعرب، مدرسه عالم جان، مدرسه بدل بیک، مدرسه حاج زاهد، مدرسه چه لب حوض، تحصیل می‌کند.

کتاب‌هایی که خوانده و نام برده از این قبیل است: عوامل، کافیه، شمسیه، حاشیه قطبی، شرح تهذیب حکمة العین و غیره.

از اوضاع مدارس قدیمه، و تحصیل حجره طلبگی، و پستی متولیان و متصدیان، و خرید و فروش حجره‌ها، و طرز تحصیل، و روش تدریس، و نادانی معلم و متعلم، و شرح و تفسیرهای بی‌فایده که نوزده سال عمر را تباه می‌کند: وصف‌ها و داستان‌ها و نکته‌ها و انتقادهاست که به اجمال هم نمی‌توان یاد کرد.

هنگامی که صدرالدین در مدرسه میرعرب طلبه‌ای درس خوان بوده، بی‌نوائی و گرسنگی او را مجبور می‌کند که در خانه یکی از بزرگان بخارا موسوم به شریف‌جان مخدوم مستخدم شود و ظاهراً در این موقع شانزده هفده سال داشته است. در صفت خواجه خود می‌گوید:

« ... شریف‌جان مخدوم بی‌شبهه از جمله معارف پروران و ترقی‌خواهان زمان خود بود. شعر را بسیار خوب می‌فهمید و اقتدار شاعری‌اش پست هم باشد، شعر می‌گفت. خصوصیت به‌نظر نمایان شریف‌جان مخدوم در اینجا بود که او قابلیت جوانان را زود معین کرده می‌توانست، و قابلیت‌های بلند را بسیار خوب تقدیر می‌کرد، و برای انکشاف قابلیت آن‌گونه جوانان به‌واسطه‌هایی که از دستش می‌آمد یاری می‌داد باوجود کلان زاده زمان فتودالی بودنش، با آدم‌ها خاکسارانه

معامله می‌کرد و به هیچ‌کس به‌نظر تحقیر نمی‌نگریست. با من، میرزا عبدالواحد، و میرزا بدیع، که خدمتکاران او بودیم با همه در یک طبقه آش می‌خورد. خصوصاً از من که لباس‌های صحرائی در زیر خدمت چرکین شده و دریده داشتم هیچ نفرت نمی‌کرد، با همه این خصلت‌های خوب از بعضی خصلت‌های به‌خودش نامناسب هم خالی نبود...»

منزل شریف‌جان مخدوم که خود شاعر دوست بوده، انجمن شاعران و اهل فضل و ادب است. در این خانه است که صدرالدین با شاعران معروف آشنا و دم‌ساز می‌شود و از شعر و ادب مایه می‌گیرد و از صحبت و معاشرت آنان برخوردار می‌شود.

صدرالدین در کتاب خود دربارهٔ هریک از این شاعران به تفصیل سخن می‌کند. و نمونه‌ای از شعرشان را می‌آورد، و هیئت و شکل ظاهری‌شان را ترسیم می‌کند، و اخلاق و مراتب دانش هریک را چنان توصیف می‌کند که گوئی شخص آنان را دیده است و می‌شناسدشان.

این استادان ارجمند رحمة الله علیهم اجمعین غالباً آزادی‌خواه و حق‌گونه‌اند، حامی مظلومان و ستم‌دیگان‌اند، و طرفدار بیچارگان و محرومان؛ با دولتیان آمد و شد ندارند، و با لطافتشان فریفته نمی‌شوند و در اهداء جان در راه عقیده و ایمان مضایقت نمی‌ورزند. وقتی شخص در احوال و افکار آنان غور و تأمل کند در می‌یابد که شعر و ادب، و نامه و قلم را چه وظایفی در اجتماع است آن وقت است که از غفلت و زبونی خود شرمسار می‌شود.

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش

گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

صدرالدین می‌نویسد:

« ... در مجلس‌هایی که در خانه شریف‌جان مخدوم برپا می‌شد چنان‌که از بدکرداری‌های راهبران حکومت و کلانان همان زمان شکایت می‌رفت، و این چنین خوبی‌های بعضی کسان نمایان هم ذکر می‌رفت که من غائبانه به آن گونه آدم‌ها محبت پیدا کرده بودم. من به طریق مثال یاد کردن یک چند نفر این‌گونه کسان را مناسب می‌شمارم:

میرزا حیث<sup>۱)</sup> صهبا؛ صهبا در ریان و ابکند بخارا تولد یافته، در بخارا برای خواندن آمده است. پس از ختم درس به دربار عبدالاحد که در آن وقت‌ها (در زمان پدرش) در گرمینه حاکم بود کشیده شده است. عبدالاحد بعد از امیر بخارا شدنش او را نیز در دربار نگاه داشته است به منصب‌های گوناگون منصوب کرده است. نظر به قول حاضرشوندگان مجلس‌های شریف‌جان مخدوم، صهبا همیشه کم بودی‌های دربار را فاش می‌کرده است حتی بعضاً در حضور امیر هم از حقگوئی باز نمی‌ایستاده است ...

این خصلت‌های صهبا به امیر بی‌عکس تأثیر نماند ... وقتی که امیر از او رنجید به میرآبی شهر رود تعیین نمود، چونکه او میرآبان را به آب‌فروشی، به جنایت کردن در حق دهقانان عیب‌دار می‌کرد. اما میرآبی معاش روی راست نداشت. باید وی هم برای تأمین معیشت خود آب‌فروشی می‌کرد. لیکن صهبا این کار رذیلانه را نکرد و دو سال به خود سختی را روا دیده به دهقانان خالصانه خدمت کرد. امیر دید که صهبا محبت عامه دهقانان را به خود جلب کرده ایستاده است، او را از وی کار گرفته به شهر میرشب تعیین نمود. اما میرشبی منصب، از

۱. ظاهراً: میرزا حبیب.



میرایی هم بدتر بود چون اگر میراب از دهقانان پاره خورده تأمین معیشت نماید باید میرشب با دزدان و قماربازان شریک می‌شد و از همین کار مردار تأمین معیشت خود نموده به امیر هم سالی چند بار پیشکش می‌فرستاد.

صهبا در این کار هم با کمال پاکی خدمت کرد، تمام اشیای خانه‌اش و اسباب زینتی زنش را فروخته فقیرانه زندگانی نمود اما با دزدان و قماربازان شریکی نکرد و به امیر هم پیشکش نفرستاد. در زمان میرشبی وی، شهر و اطراف آن آسوده گشته حادثه دزدی هیچ واقع نشد. به ضم این او اهالی گذرها را وعظ و نصیحت نموده با خرج اختیاری آنها شهر را - شهری که از اول بناشدنش باز شبانه تاریکستان می‌شد چراغان کرد.

چون امیر با این کار هم از صهبا انتقام معنوی گرفته نتوانست او را تماماً از کار خالی کرده با اندک معاش علمداری به خانه‌نشینی مجبور کنانید ...»

سخن صدرالدین عینی را کوتاه کنم که سرانجام امیر بخارا را در سال ۱۳۳۶ هجری چنین آزاده مردی را به قتل رساند.

شاعرانی را که صدرالدین در کتاب خود نام برده بر شمردن دشوارست که از آن جمله هستند:

ملا نذرالله لطفی - عبدالمجید دوفنون - یحیی خواجه - صادق خواجه - گلشنی - حامد بیک‌حامد - عبدالله خواجه تحسین - عبدالجلیل مخدوم - محمد صدیق حیرت - ملاوقا وحشی تخلص - زین‌الدین خواجه - عیسی و جز این‌ها هر که طالب اشعار و آثار آنهاست باید کتاب / ادبیات تاجیک را به دست آورد و باید گفت جای‌جای ابیاتی از سعدی و حافظ و صائب و جامی و بیدل و جز اینان نیز آورده است.

اسامی خاص زن و مرد که در بخارا در این قرن رایج بوده موضوعی دیگر است که به نظر بنده درخور بررسی دقیق است. این نام‌ها بیشتر عربی و فارسی است که بعضی از آن‌ها را در ضمن گفتار یاد کرده‌ام.

✱

در این کتاب بسیار شیرین و لطیف از هر در سخن رفته که همه‌اش خواندنی است و شخص را در زوایای بخارای یک قرن پیش گردش می‌دهد و بنده اگر از عهده برآیم که بعضی از آن موضوع‌ها را فهرست‌وار بشمارم خشنود می‌شوم و آن موضوع‌ها بدین نمونه است:

وضع طلبه‌ها در مدارس قدیمه بخارا؛

فقر و بی‌نوائی و طرق معاش آنان؛

کشت کاری و آبیاری و انواع محصول؛

روزه‌داری و نمازخوانی؛

غذا پختن - حلوا پختن؛

حلواگر خانه‌ها؛

ریگ روان و مبارزه با آن؛

حدود محله‌ها و خانه‌ها و مزرعه‌ها؛

دفن اموات مطابق شریعت اسلام؛

موسیقی دانان و آلات طرب؛

دعا خوانان و گدایان و صلوة خوانان؛

شرابخواری و بنگ‌کشی؛

درویشان و قلندران؛

پهلوانان و کشتی‌گیران.

بازارهای زرگری، مس‌گری، صابون‌پزی، میخچه‌گران و غیره و غیره.

### انواع بازی‌های معمول:

پرنده بازی، جهجک بازی، دودوک بازی، آتش بازی.

هنر نجاری، کنده‌کاری، قلمدان سازی، کاسه‌گری.

مسابقه خرسواری، جنگ گوسفندان در شاخ زنی ...

قبرستان و سنگ‌های مزار که شعر فارسی بر آن حک شده.

وجه تسمیه **چهل دختران** و **تیزگذر** و افسانه‌های دیگر.

امیر بخارا، و روش ناپسندیده او با مردم، و جلادانش، و قصاص‌کردنش،

و مظالمش ... شیادی‌ها، حقه‌بازی‌ها، دزدی‌ها. ...

رادمردی‌ها، مهربانی‌ها، مددها.

فروش دختران و پسران.

پوشش دختران و زنان و مردان.

مجلس رقص و آداب ختنه‌سوری.

چند داستان کودکانه.

چند داستان عاشقانه. که برای تفریح قسمتی از داستانی عاشقانه را نقل

می‌کنم:

حبیبه دختری است عاشق جوانی که پدرش کوزه‌های سفالین را نقاشی

می‌کند. این دختر در مکتبی که عینی نیز هست درس می‌خواند، بعد از خانه

پدرش فرار می‌کند و به عقد معشوق در می‌آید، بی‌این‌که از بدنامی گریزپایی

واهمه داشته باشد. آغاز و پایان این داستان را عینی در چند جا می‌آورد و من مطالب را همچنان از کتاب او و به عبارت او بهم می‌پیوندم:

«... پدرم مرا به مکتب دخترکان داد. این مکتب در حولی درون [درونی] خطیب دیهه بوده، وی را [مکتب را] زن او اداره می‌کرد. در آنجا از پسر بچگان من و باز عبدالله نام یک بچه غجدوانی [منسوب به محلی] بود.

-از بسکه عبدالله کلان سال‌تر و هم یک درجه دغل‌تر بود. دختران وی را نمی‌فارانند [نمی‌پذیرفتند، خوش نداشتند] و از معامله‌های او می‌کیبیدند، اما به من بسیار نرمانه معامله می‌کردند و مانند برادر دوستداری می‌نمودند. در سال دوم که من در آنجا می‌خواندم از رباط قزاق نام دیهه، حبیبه نام دختری به آن مکتب آمد. رباط قزاق در جنوب غربی دیهه ما بوده در بین این دو دیهه تخمیناً یک کیلومتر راه بود بنابراین آن دختر که به خانه خود نرفته، شب و روز در خانه خطیب می‌ایستاد و با دختر خطیب [قطبیه] در یک خانه زندگانی می‌کرد ... غزل خوانی کردن حبیبه که بیشتر سبب شکایت دختران دیگر می‌شد به من بسیار خوش می‌آمد. در وقتی که یک غزل حافظ را با بیت زیرین سر می‌شود:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا جان رسد به جانان یا جان زتن برآید

می‌خواندم بی‌بی خلیفه [خانم مکتب‌دار] به من تکرار کنانند [فعل متعدی] آن غزل را به حبیبه فرمود وجودش به خانه خودش برای کارهای خانه‌گی‌اش رفت.

حبیبه بعد از بمن بعد از دو سه بار خوانانند آن غزل، کتاب را به دستش برداشته آن غزل را چنان دلسوزانه خواند که در چشمانش آب چرخ زد و به من

هم آهنگ حزینانه او چنان تأثیر کرد که پشتم و جر رأس زدن گرفت خصوصاً وقتی بیت زیرین را می‌خواند:

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری  
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

احوال او چنان دیگرگون شد که من گمان کردم همین زمان بی‌هوش گردیده بر زمین خواهد افتاد چشمانش را پوشید، قدری خاموش ماند، آبی که در درون چشمش در وقت سرود چرخ می‌زد چکره چکره [قطره قطره] شاریده به رویش فرآمد. بعد چشمانش را گشاده به طرف من یک نیم نگاه تبسم‌آمیز شرمگینانه‌ئی کرد. هرچند من آن وقت‌ها از عشق و محبت تماماً بی‌خبر هم باشم این حالت او به من بسیار خوش آمد ...

حالا در یادم نمانده است که همان روز بود یا روز دیگر، حبیبه بعد از تمامیت مکتب از من پرسید:

در خانه‌هاتان گل هست؟

هست، گفتم در جواب ...

بمن پگاهانی یک گل نوشکفته خوشبوی بیار.

بسیار خوب ... گفتم ...»

### در محضر قاضی

«... در این میان به قاضی‌خانه پسر کاسه‌گر قزاق رباطی لنگان‌لنگان درآمده آمد. در پهلوی او یک دخترک بود که به سرش جامه‌چه [روسری] داشت. او دامن جامه کاسه‌گر زاده لنگ را با دستش محکم داشته می‌رفت. ملازمان قاضی و

تماشایینان کوچه‌گی همه جمع شده درون قاضی‌خانه را پر کردند همه «دختر گریزه نکاح قاضی خانگی»، گویان با یکدیگر ذوق‌کنان گپ می‌زدند. من از جای نشسته‌گی‌ام خیسته از قفای گروه مردم بر وی سفه پیش مهمانخانه قاضی برآمده باشم هم چیزی را دیده نمی‌توانستم یک وقت آواز قاضی برآمد:

دخترم ترا که از راه برآورد؟

مرا هیچ کس از راه نبرآورده است من به اختیار خود همین جوان را به شوهری خواستم. این آه از دختر بود که با هیجان گریه‌آلود می‌برمی‌آمد.

اگر پدر و مادرت این کار ترا شنوند چه می‌گویند؟ مگر آن‌ها به این کار تو راضی می‌شوند؟

حاضر پدرم همین جوان است مادرم هم. من به راضی و ناراضی شدن پدر و مادرم کار ندارم.

این آواز دختر بود که با آهنگ از اول جدی‌تر می‌برآید.

قاضی خطبه نکاح سر کرد. بعد از خواندن قسم عربی خطبه و علاوه تاجیکی آن با زبان تاجیکی به پسر کاسه‌گر خطاب کرد و گفت:

شما که در حالت عاقل و بالغ بودن در این مجلس خیر حاضر می‌باشید به

این جوان حاضر ایستاده با نکاح مسلمانی تن خود را به زنی بخشیدید؟

هزار بار بخشیدم. این آواز دختر بود که اکنون آرام می‌برآمد و به گوش من

شناس می‌رسید اما نمی‌دانستم این آواز را از که و کجا شنیده‌ام. گروه مردم به

بالای کاسه‌آبی که عادتاً در مجلس نکاح می‌گذارند در تلاش افتادند. پسر

کاسه‌گر با دختر از صفه قاضی فرآمده به طرف دروازه رفتند. دختر به طرزی که در

وقت به قاضی‌خانه درآمدن بود حالا هم دامن پسر کاسه‌گر را داشته در پهلوی او

می‌رفت. من با دو خیز از آنها پیشتر از دروازه قاضی‌خانه به کوچه برآمدم تا بینم که این آوازشناس آواز که بود. از کوچه دوباره به طرف دروازه قاضی‌خانه رو آوردم اما به چشمان خود باور نمی‌کردم، دختری که در پهلوی پسر کاسه‌گر از قاضی‌خانه می‌برآمد حبیبه بود...»